

# مردم گندم

امام نمازش را سلام داد. معتب کمی جلوتر آمد و سلام

کرد. امام نگاهش کرد و جواب سلامش را داد.

– آقا مثل اینکه با من کار داشتید!

– آیا گندم داریم؟

با خوش حالی جواب داد: «بله آقا اصلاً نگران نباشید. به اندازه شش ماه گندم داریم.»

– گندم‌ها را به بازار ببر و به مردم بفروش!

– چه فرمودید آقا؟! گندم‌ها را به بازار ببرم و بفروشم؟

– بله، گندم‌ها را به بازار ببر و به مردم بفروش!

– مولای من شما که بهتر می‌دانید، خشک‌سالی است. گندم در مدینه نایاب است. اگر بفروشیم ...

– همین که گفتم ... بفروش!

– چشم آقا، هر چه شما دستور بفرمایید.

معتب با ناراحتی از جا بلند شد. به کمک دو خدمتکار گندم‌ها را بار

شتر کرد، به بازار برد و به سفارش امام به مردم فروخت.

دوباره به خانه امام صادق (ع) برگشت. ناراحت بود. هنوز نمی‌دانست

منظور امام از فروختن گندم‌ها چیست. به اتاق امام رفت. ایشان در حال

مطالعه بود. سلام کرد و پولی را که از فروش گندم‌ها گرفته بود، جلوی امام گذاشت.

– ای فرزند رسول خدا! این روزها گندم بیشتر از هر چیزی ارزش دارد. نمی‌دانید مردم برای

خریدن مقداری گندم از من، چطوری از سر و کول هم بالا می‌رفتند. به سفارش شما گندم‌ها

را به قیمت مناسب فروختم. ولی ای کاش نمی‌فروختم. آخر شما که به پولش احتیاج نداشتید.

– ای معتب از این به بعد گندم خانه مرا روزه‌روز از بازار بخر.

نان خانه من نباید با نانی که مردم مصرف می‌کنند، فرق داشته

باشد. نان خانه من باید نصفش گندم و نصفش جو باشد. چون

دوست دارم مثل بقیه مردم زندگی کنم و نزد خدا با مردم (فقیر و

کم‌درآمد) برابر باشم.

معتب کمی توی فکر رفت. بعد لبخندی زد و گفت:

«فدایت شوم! حالا فهمیدم چرا این کار را کردید. حق با

شماست. ای کاش همه مثل شما فکر

می‌کردند. ای کاش آن‌هایی که مال و

ثروت دارند، به فکر مردم فقیر هم بودند!

ای کاش ...»

